



طوارقات

محمد مهدی نجفی

بر بالای پله‌ها که می‌ایستم، تصویر خودم را پایین پله‌ها می‌بینم؛ در حالی که شقیقه‌ام در برخورد با نبش پله‌ی آخر، از هم شکافته و در خون غرق شده‌ام. در خیابان اتومبیلی نیست که زیرم نگیرد. حتا در توالی ماری کمین کرده است. منتظر است روی سنگ بنشینم تا بیرون بجهد و آلت‌م را در جا ببلعد. مریضم. بیماری من چیزی نیست که به پله‌ها، خیابان یا توالی ربط داشته باشد. مرض من یک جا در کله‌ام، در تصاویری است که در کله‌ام می‌آیند و می‌روند. می‌بایست در تخت‌خوابم پناه بگیرم، آنجا تصاویر کمتری به دیدنم می‌آیند. مشروط بر اینکه پشتم به دیوار باشد. باید مطمئن باشم پشتم چیزی نیست وگرنه تصویری از پشت می‌آید و خودش را پیش چشمانم می‌اندازد. پیش رویم را نیز باید دقیق و کامل ببینم. اگر لم بدهم و پایم را روی پای دیگرم بیندازم به نحوی که پاها جلوی دیدم را بگیرند؛ هیچ بعید نیست وزغی غول‌پیکر از پشت پایم به قصد آلت‌م بیرون بجهد. دنیای من پر از خطراتی است که هر لحظه ممکن است خود را از پشت هر چیزی بیرون بیندازد و من در هر گوشه و کناری که چشم می‌دوزم خودم را با دک و پوز خونی، غرق در خون، با جملجه‌ای شکافته و آلتی بلعیده‌شده می‌بینم.

اتاق من در انتهای یک راه‌پله‌ی طولانی است. هر پله پرتگاهی است که در نگاه اول بینایی را در تخمین ارتفاع دچار مشکل می‌کند. پا می‌لغزد و سقوط حتمی است. چه کسی می‌تواند از این سقوط جان سالم به‌در ببرد؟ یک صخره‌نورد قهار، یک چتر باز و لبخند اسکیمویی در حال احتضار.

ابتدا صخره‌نورد وارد اتاقم می‌شود. با هیكلی برافراشته و چهره‌ای آفتاب‌سوخته. کف دست‌هایش را به هم می‌مالد. بی‌اینکه منتظر خوش‌آمد من باشد، می‌آید و روی لبه‌ی تخت می‌نشیند. نگاهم را از او می‌دزد و به

جایی می‌دوزم که شاید بعدها مفصلی باشد برای تلاقی نگاه‌ها. گریزگاهی که از خود می‌گریزد و در این گریز نافرجام، خود را پیوند می‌زند به آنچه از آن گریخته است. این چنین است که چشم مجهز می‌شود به مفصلی هوشمند که می‌تواند به مثابه‌ی یک مرکز ثقل، پیرامون خودش بچرخد، بی‌اینکه در حدقه‌اش چرخیده باشد. دایره‌ی این چرخش تا آنجا امتداد می‌یابد که چشم بیرون از اتاق را ببیند.

نه درون اتاقم و نه کاملن بیرون. گرفتارم، یکجا مابین درون و بیرون. اما به‌ناگاه روی تخت‌خوابم، با چشمانی بسته و دهانی گشوده. با این حال صخره‌نورد را می‌بینم، لمیده بر لبه‌ی تخت. با شکوه یک مقام عالی‌رتبه، پا روی پا انداخته و انگشتانش را در هم فرو برده است. نمی‌دانم چه در سر دارد، اما طرز نشستنش وسوسه‌ام می‌کند که با کنجکاوی آنچه را در ذهن او می‌گذرد پی‌بگیرم. خوب می‌دانم این رفتار سبک‌سرانه برازنده‌ی من نخواهد بود. بنابراین ترجیح می‌دهم روی تخت چمباتمه بزنم و زانوهایم را بغل کنم. به نحوی که در محدوده‌ی آن، بیشترین فاصله را با او حفظ کرده باشم. این وسواس شاید تنگ‌چشمی به‌نظر برسد، اما یک دوراندیشی حساب‌شده است. نه اینکه در این حساب‌گری عقل و منطق نقشی داشته باشند، در این مورد بیشتر غریزه است که فرمان می‌راند. چه کسی می‌خواهد سرزنشم کند؟ چنین عقب‌نشینی‌هایی مصداق بارز تفکر و تعقل‌اند. شاید غریزه چیزی یکسر بیگانه با عقل انسانی باشد، اما وادادن در برابر آن، در این مورد به‌خصوص کاملن عاقلانه و بی‌شک منطقی است.

صخره‌نورد مانند گاوی که از شدت جراحات در حال جان دادن باشد نفس می‌کشد. کسی صدای نفس‌هایش را نمی‌شنود. زیرا غریب شادی بدرقه‌ی گاوباز شده است. همان که پیروزمندانه میدان را ترک می‌کند تا به جمع هوادارانش بپیوندد. و در میان این صداها آشفته و درهم، صدا به صدا نمی‌رسد. اما از آنجا که نفس‌هایش از طرفی دیگر، شبیه بادی است که لای شاخ و برگ سپیدار می‌پیچد؛ به‌وضوح شنیده می‌شود و حتا بدنم را به رعشه می‌اندازد. گرچه از این پیچیدن باد هیچ صدایی بر نمی‌خیزد، و تنها تکان منظم و موزون برگ‌هاست که دیده می‌شود. گویی بیننده‌ای ناشنوا به نظاره ایستاده باشد. از این‌رو است که این منظره‌ی باشکوه صدایی را تداعی می‌کند که نفس‌های صخره‌نورد شبیه آن صداست. این صدا پیش از اینکه شنیدنی باشد دیدنی است و حتا پیش از آن که شنیده شود، در مواجهه‌ی هر بیننده‌ای تکان‌دهنده است. مانند ارتعاش زمین زیر تیغ آفتاب تابستان یا بخار بازدم اسب در صبح یک روز زمستانی. وقتی سوارکار نشسته بر گرده‌اش، او را چند دور در طول جاده‌ای که منتهی می‌شود به حومه‌ی شهر می‌دواند؛ قطعن اسب بعد از طی مسافتی کله‌اش را به سمت راکبش خواهد چرخاند و سوارکار خواهد توانست بخار بازدمش را از نزدیک ببیند؛ در حالی که تمام منظره‌ای که پشت بازدم اوست، تار می‌شود، می‌لرزد و با بخار دود می‌شود و به هوا می‌رود.

همه‌ی چیزهایی که به هوا می‌روند، روزی می‌رسد که به زمین باز می‌گردند؛ اگر بپذیریم زمین منشاء همه‌ی آن چیزهایی است که گاهی برای تفریح یا گشت و گذار به آسمان رفته‌اند. صخره‌نورد خوب می‌داند که طبق همین نظریه، پیش‌از این او را یک‌جا دیده‌ام، و شاید انتظار دارد به‌رویش بیاورم، اما روشی که در برقراری ارتباط پیش‌گرفته‌ام چنین اجازه‌ای نمی‌دهد. باید وانمود کنم او را هرگز ندیده‌ام و نمی‌شناسم. تنها در این صورت است که خواهم توانست در جایگاه یک میزبانِ مطمئن پذیرای میهمان ارزشمندم باشم.

با این‌همه قصد دارم کلام را به طرفش بچرخانم و به او خوش‌آمد بگویم. اما نگرانم که مبدا این خوش‌آمدگویی بی‌پاسخ بماند. نه این‌که صخره‌نورد از آداب معاشرت بویی نبرده باشد، از این بابت که نتواند کلمات مناسبی بیابد. آنگاه خود را غریبه‌ای خواهد یافت که پشت درهای نیمه‌باز ایستاده است. شاید منقلب شود و بخواهد باز گردد. از رفتن او خرسند نخواهم شد. گرچه نمی‌توانم حضورش را تاب بیاورم. مانند چشم‌های هیزی است که دایم به صورتم زل زده باشد، درحالی‌که بیوه‌زنی باشم جوان، تنها و بی‌پشتیبان، آسیب‌پذیر و وسوسه‌انگیز. نه از این نگاه دلشاد خواهم بود، نه غمگین و ناراحت، تنها وجدانِ معذب و ترسی دلهره‌آور احاطه‌ام خواهد کرد. و شاید تحت این فشارِ توصیف‌ناپذیر، چنان از صمیم قلب آرزوی مرگ کنم که از حال و هوش بروم، و آنگاه که به هوش می‌آیم؛ دریابم دیرگاهی است که مرده‌ام و دیگر نفس نمی‌کشم. با وجود این، چنین قضاوتی درباره‌ی صخره‌نورد بی‌انصافی است. او از بدو ورودش به این اتاق، تاکنون حتا برای لحظه‌ای، کله‌اش یا چشم‌هایش را به سمت من نچرخانده است. حتا دریغ از نگاهی گذرا. بلکه با خیالی آسوده و خاطری خستگی‌ناپذیر به دیوار روبه‌رو زل زده است. به جایی که شاید هم‌اکنون مفصلی باشد برای اتصالِ دو چشم. بازویی که نگاه را در یک انکسار بی‌همتا با زاویه‌ای که می‌گیرد، در همه‌ی جهات می‌گستراند. این نگاه گسترده تنها با حس لامسه احساس می‌شود. با منافذ بیکران پوست که چون انبوه چشم‌های مشتاق، تصاویر را با اشتباهی سیری‌ناپذیر می‌بلعد. از خلال استخوان‌ها می‌گذراند و در نهایت از دریچه‌هایی کهنه و فرتوت به شکل خاطراتی فراموش‌شده دفع می‌کند. این خاطرات، با سرعتی بیشتر از آنچه که روی دیوار نمایش داده می‌شوند؛ به عقب برمی‌گردند و من با شتابی مضاعف از گذشته‌ی خودم دور می‌شوم.

با این‌همه مطمئن نیستم آنچه که روی دیوار نمایش داده می‌شود؛ گذشته‌ی من باشد. شاید خاطرات صخره‌نورد باشد، یا شاید گذشته‌ی من آنگونه که او می‌پندارد، یا یک پیشگویی محتاطانه از آنچه می‌توانست اتفاق افتاده باشد. در این تصاویر دنباله‌دار، من با اندامی مثله‌شده تنها یک نگاهم که روی دیوارِ روبه‌رو خیره مانده است. و در این نگاهِ چتربازی بلند قامت خود را دورن اتاق می‌اندازد؛ در حالی‌که چتر آبی بزرگی را به دوش می‌کشد. نمی‌تواند در را پشت خودش ببندد. نه اینکه تصور کنید بی‌دست و پاست، از آن رو که قسمتی از چتر لای در

گیر کرده است. همه چیز تحت کنترل اوست، اما نه آن گونه که سربلند و پیروزمندانه بر اوضاع مسلط باشد. شاید آن قدر که باید بخت با او یار نیست.

صخره نورد کله‌اش را خم کرده است، بیشتر از افسوسی که ناگزیر گریبان چتر باز را خواهد گرفت، آنقدر که با خودم می‌گویم گردنش استخوان ندارد و چه بسا خواهد شکست. اما او با وجود انقباض مجاری تنفسی، با آرامشی پیامبرگونه در یقه‌ی خودش فوت می‌کند، در حالی که چتر باز کنار درب نیمه‌باز ایستاده است. در این ایستادن تقلای بسیاری است که شاید سنجیده‌تر باشد رقصان‌اش بنامیم. رقصنده‌ای پرتکاپو که با رقص در جای‌اش سعی دارد بدن را از چتر، یا بلکه شاید چتر را از درب رها کند. و در این تلاش بی‌وقفه شک ندارم که رقصنده از نفس افتاده است. می‌خواهم به یاری‌اش برخیزم، اما جاذبه‌ای انعطاف‌ناپذیر بدنم را در مداری ناپیدا روی تخت به چهار میخ کشیده است. میخ‌هایی پولادین که عضلاتم را شکافته‌اند؛ هم‌اینک بخشی فرمان‌نابردار از همان عضله‌اند و علی‌رغم تلاش از جان گذشته‌ام — که چیزی نیست جز انعکاس تقلای چتر باز — کاری از پیش نمی‌برم.

شاید چتر باز یک بالرین باشد. شاید بتواند روی نوک پا بایستد، و یا حتا بچرخد. بدنش را کش و قوس بدهد و با نوک انگشتان دستش چهارچوب بلند درب را لمس کند. اما با همه‌ی این تفاسیر او یک چتر باز است و نامی جز این بیانگر تمامی اوصاف او نیست. چتر بازی باریک‌اندام و نحیف، با جثه‌ای کوچک، گرفتار در میان طناب‌هایی پیچ در پیچ و گره‌خورده، در حالی که سنگینی چتری بزرگ را بر دوش می‌کشد. چنین چتر بازی چگونه خواهد توانست خود را از میان طناب‌ها یا حتا چتر نجاتش را از لای درب بیرون بکشد؟ آیا باید درمانده‌گی‌اش را از انجام این امورات پیش پا افتاده بپذیرم؟ قطعن چتر باز کارکشته‌ای است، آن‌هم در این قبیل مسائلی که مستقیمن در ارتباط با تخصص اوست. شاید نوازنده‌ی ماهری نباشد اما رهایی از این بندها و طناب‌ها چیزی جدای حرفه‌ی او نیست. اگرچه شاید تقصیر از معماری نادرست این اتاق باشد. چراکه درب اتاق را نه آنگونه که معمول است بعد از اتمام یا قبل از شروع پلکان؛ بلکه یکجا در وسط پله‌ها تعبیه کرده‌اند. مثل صخره‌ای که از یک پرتگاه بیرون زده باشد؛ درب از وسط پله‌ها روییده، و چتر باز در چنین موقعیتی گرفتار است؛ بر فراز صخره‌ای بلند، در میان وزش بادهای موسمی.

گونه‌هایم سرخ شده‌اند و در سرخی دیوانه‌وارشان می‌سوزند، در حالی که بادی سرد آتش‌بیار معرکه است. موهایم همانند کرم‌هایی کوچک و دست‌آموز در هم می‌لولند. سلول‌هایم به آرامی تجزیه می‌شوند و اگر صدای شیهه‌مانندشان نبود می‌پنداشتم صحیح و سالم روی پاهای نحیف خود ایستاده‌اند. پوستم شبیه کیسه‌ای است پر از شن‌های نرم کنار ساحل. بنابراین طبیعی است که در گوش‌هایم جز خروش امواج دریا صدایی نمی‌شنوم.

صدایی که از دور می‌آید، اما نزدیک نمی‌شود، بلکه از دور به دورتر می‌رود و در عین حال وضوح و شفافیت بیشتری پیدا می‌کند. به نحوی که هر چه می‌گذرد بیشتر مطمئن می‌شوم این صدای دریاست که از دور دست می‌شنوم.

اتاق یک جزیره است. تخته را گوشه‌ی اتاق از دو طرف به دیوار چسبانده‌ام. تخت یک جزیره است. جزیره‌ای میان جزیره‌ای دیگر. روی تخته می‌ایستم، می‌نشینم، می‌خوابم. برای رسیدن به این جزیره باید از صخره‌ها و پرتگاه‌ها گذشت. باید از دریا گذشت. کف اتاقم دریاست. دریایی که در نقش‌های قالی گم شده است. اما صدای موج‌هایش را می‌شنوم. موج‌هایی بلند و نیرومند که خود را به دیوار می‌کوبند. رطوبت از دیوارها بالا آمده است. دیوارها رطوبت را بالا آورده‌اند. اما دریا خودش را لای نقش‌های قالی گم کرده است. باید فرش را از وسط اتاق برچینم. مثل وردی است که دشمنان را از روی آب عبور می‌دهد. می‌خواهم جزیره‌ام نفوذناپذیر باشد. در میان امواجی خردکننده و سرکش.

برای گذشتن از این دریا قایقی می‌خواهم با بادبان‌هایی برافراشته. شاید باد از وزش بایستد. پاروهایی می‌خواهم کشیده و سبک، خوش‌دست. باید از اتاقم بگذرم و خودم را به پله‌های ورودی برسانم. جایی که چتر باز در تکاپوست. می‌دانم که قصد ندارد از این تلاش طاق‌فرسا دست بر دارد. او شکست‌ناپذیر نیست، اما نمی‌تواند شکست را بپذیرد. گرچه اینجا هیچ معیار و آزمونی برای شکست یا پیروزی وجود ندارد و هیچ رقیبی نیست که در برابر او قد علم کرده باشد. چتر باز بی‌همتاست. حتا اگر برای همیشه در میان چتر نجات‌اش گرفتار باشد. هیچ‌گاه این بدبختی را به حساب او نخواهم نوشت. گرچه همه‌چیز بر علیه اوست، اما او کسی نیست که اراده و تدبیرش به آسانی فرو بریزد.

باید به یاری‌اش بشتابم. اما چگونه یاری‌بخش او باشم؟ شاید قایم به گل بنشیند. شاید گرفتار طوفانی سهمگین، به ساحلی دور و ناشناخته افکنده شوم. به گوشه‌ای فراموش‌شده از اتاقم که اثاثیه‌ی مستعمل و از کار افتاده زیر خروارها خاک و غبار تلنبار شده‌اند. و چه بسا در سیاهیِ ترنجِ قالی غرق شوم. چه کسی به یاری من خواهد شتافت؟ آیا باید دست روی دست بگذارم و پیچ و تاب‌های چتر باز را رصد کنم؟ یا آرام و سر به زیر در جاده‌ی پیش رویم راه بپیمایم؛ هرازچندگاهی کله‌ام را به عقب بچرخانم و بازدم آتشینم را به رخ صخره‌نورد بکشم؟

در هر صورت چتر باز به تقلایش ادامه خواهد داد و من در کوششی بی‌پایان برای برخاستن از جایم غرق خواهم شد. تلاش هر دوی ما بی‌حاصل نیست، بلکه نتیجه‌ای معکوس دارد. چه کسی می‌تواند این فرجام ناخواسته را شکست بنامد؟ گرچه هیچ‌گاه مدعی نیستیم که پیروز شده‌ایم. شاید شکست یا پیروزی تحریفی باشد در آنچه

به حق می‌بایست کنش پیراسته‌اش دانست. فعالیت‌ی جان‌فرسا در راستای فرسودنِ جان. و در این فرسایش نجات‌یافتن به هر شکل ممکن بی‌شک غیر انسانی است زیرا بیرون از اراده‌ی انسان است.

برای چتر باز مسئله از آنچه به نظر می‌رسد ساده‌تر است. او می‌کوشد و در پی این تلاشِ ناکام، یکی از بندهای چترِ نجات به گردِ ساقِ پایش پیچ می‌خورد. گرهی ناگشودنی همچون معمایی حل‌ناشدنی. با این وجود، پی‌گیر و مصرانه سعی می‌کند پایش را از چترِ نجات بدهد. گرچه ماحصل این همه چیزی نیست جز گرهی دیگر و غفلت از دری که در تمام این مدت باز مانده است، همچون پلک‌های مرده. شاید درب، در پلک‌های صخره‌نورد باز مانده است. شاید باید در باز باشد تا ابری سرخ‌رنگ به شکل یک لب‌خند، خود را از لای در به دورن اتاق بیندازد. صخره‌نورد می‌تواند لب‌خند را نگاه کند و زیر لب بگوید: لب‌خند اسکیمویی است در حال احتضار. او کلماتش را به گونه‌ای زمزمه می‌کند که راهبی بودایی دعا می‌خواند. راهب در تمام طول ماجرا مهجور و بی‌صدا زیر تخت به یک میخ آویزان بوده است. او کلمات صخره‌نورد را با طنین پیشگویانه‌اش تکرار می‌کند. تمامی صداها به قدری دورند که در خروش نفس‌های رقصنده گم می‌شوند. و این گم‌شدن نهیبی است بلند که چتر باز را به سوی خود می‌خواند. او از اعماق رویایی نه چندان دلچسب، اما دست و پا گیر، کله‌اش را می‌چرخاند و لب‌خند را می‌بیند در حالی که وسط اتاق زیر سقف چرخ می‌زند.

دریا متلاطم است. موج‌هایش را به زیر تخت می‌کوبد. می‌دانم که شناورم یا نزدیک است که تخت از جا کنده شود. چشمانم را بسته‌ام تا این لحظه را به تعویق بیندازم. شاید نگاهم طلسمِ فرش را باطل کند و تخت در آب غرق شود. گرچه صخره‌نورد با عضلات ستبر و بازوان آهنینش پشتیبانی مطمئن به نظر می‌رسد، اما هیچ بعید نیست به حمایت از من برنخیزد. بلکه به‌روشنی می‌بینم در حضور بی‌تفاوتش وزنه‌ای است که مرا با خود به اعماق آب‌ها خواهد کشاند. و من در حالی که به دیوار پیش رویم خیره مانده‌ام؛ می‌دانم که در این دریا غرق خواهم شد.

لب‌خندِ روی دیوار روبه‌رو، مثل عکسی به یادگار مانده از زمان‌های بسیار دور، در میان قابی طلایی‌رنگ خودنمایی می‌کند. احتضارش را می‌توان از انحنای خوشایندش خواند. شبیه سرودی است دست‌جمعی، با ریتمی مرثیه‌مانند که از انتهای دالانی تاریک و طولانی شنیده می‌شود. هر کس که در ابتدای دالان ایستاده باشد، گمان می‌کند یکی در حال غرق شدن است و آنگاه صدای حباب‌هایی را می‌شنود که روی آب می‌آیند و دهان می‌گشایند. همچون گل شکفته می‌شوند، اما در همان لحظه بر شاخه می‌خشکند و صدایشان به سکوت منتهی می‌گردد. سکوتی بعد از قهقهه‌ای کوتاه که در سرتاسر دهلیز می‌پیچد و در ایوان هم شنیده می‌شود. از ضخامت دیوار می‌گذرد و به آرامی در جرزها و ستون‌ها فرو می‌رود.

در این لبخند اتصالی است که تمامی مفصل‌هایم را از هم می‌گشاید. مفصل‌ها از هم دریده و دور، همچون عروسک خیمه‌شب‌بازی، هر کدام به سمتی و بدن در کش و قوسی چنان ریشه‌برانگیز که در سایه‌اش نمی‌گنجد. با وجود این شقاوت چگونه می‌توان گام از گام برداشت و به اعماق تاریکی نلغزید؟ درحالی‌که هر پله دریچه‌ای است رو به نامتناهی، تیز و برنده و نفس‌گیر.

